

# یک روز بارانی



زنگ کلاس زده شد. خانم کرامتی به کلاس رفت. دانش‌آموزان

ریز و درشت کلاس اول را که در

جنب‌وجوش بودند، سر جای خود نشاند. این زنگ

دیگته داشتند. خانم کرامتی در کلاس قدم می‌زد و آماده شدن دانش‌آموزانش را تماشا می‌کرد.

**سارا** پاک‌کن جدیدش را بلند کرد و از نیمکت سوم به خانم کرامتی نشان داد. آموزگار هم با لبخند نگاهش کرد. **سیما** آخرین برگ دفتر ۴۰ برگی دیگته‌اش را نشان خانم کرامتی داد و گفت: «خانم! فقط همین صفحه مانده، اشکال نداره؟» خانم کرامتی گفت: «نه! خوبه! اشکال نداره.»

بعد رو به بقیه‌ی دانش‌آموزان کرد و گفت: «خوب! حالا که همه آماده‌اید، دیگته را شروع می‌کنیم.»

ناگهان از میز آخر کلاس صدای گریه‌ی بلند **آمنه** را شنید. ردیف جلویی میز **آمنه**، پیچ‌چکنان و متعجب، خانم کرامتی را صدا زدند: «خانم! ... وای ... وای ... آمنه ...» تا خانم کرامتی خود را به ته کلاس رساند، چشمان بارانی **آمنه** و شلوار خیس او را دید. آموزگار با چشمانی گرد و متعجب پرسید: «**آمنه**، ما که تازه به کلاس آمده‌ایم! مگه زنگ تفریح به دست‌شویی نرفته بودی؟ اصلاً چرا زودتر نگفتی که بیرون بری!»

همه‌همه در کلاس بالا گرفت. **آمنه** در میان هق‌هق گریه گفت: «خانم! من به **کبری** گفتم که به من راه بدهد تا بیرون بروم، ولی **کبری** گفت تو دروغ می‌گویی و فقط می‌خواهی جای خودت را عوض کنی.»

نگاه خانم کرامتی به جثه‌ی درشت و تپل **کبری** افتاد که سر به زیر با گونه‌های سرخ‌رنگ، آهسته زیر لب و جویده جویده می‌گفت: «راست می‌گه خانم! تقصیر من بود.»

بعد هم با صدای بلند و از ته دل گریه کرد. خانم کرامتی همه را ساکت کرد و با صدای ملایمی گفت: «خوب بچه‌ها! اتفاقی ست که افتاده، هر کس من و **آمنه** رو دوست داره، این موضوع رو جایی تعریف نکنه!»

بعد **آمنه** را به محوطه‌ی دستشویی‌ها برد، شلوار خیسش را شست، به دفتر مدرسه رفت، چادر مشکی خود را از روی چوب‌لباسی برداشت، موضوع را به مدیر و معاون گفت و سریع به سراغ **آمنه** برگشت. چادر را دور **آمنه** پیچاند و او را به دفتر



فاطمه صوفیان

آموزگار پایه‌ی اول، رامشیر خوزستان

رساند. شلوار خیس آمنه را روی جا کولری حیات خلوت مدرسه پهن کرد و شماره تلفن خانه‌ی آمنه را گرفت، اما کسی گوشی را برنداشت.

آمنه دختر مؤدب و درس‌خوان کلاس بود. معاون مدرسه او را روبه‌روی بخاری روشن نشانده. آمنه در حالی که نم‌نم اشک می‌ریخت، به خانم کرامتی گفت: «خانم! تلفن خانه‌ی ما قطع است.»

در همین حال، فکری به ذهن آموزگار رسید. شماره تلفن منزل خود را گرفت. ستاره، دختر پنج‌ساله‌ی او گوشی را برداشت. خانه‌ی آمنه دو خانه بالاتر از خانه‌ی خانم کرامتی بود. آمنه همبازی ستاره هم بود. وقتی آمنه فهمید، دیگر رنگ به رویش نماند. خود را میان چادر خانم کرامتی پیچانده بود، اما از خجالت می‌لرزید؛ با صدای لرزان گفت: «نه خانم! زنگ نزنید، چیزی نگویید! من همین شلوار خیس خودم را می‌پوشم.»

درون آمنه غوغایی بود: «اگه ستاره همه چیز رو بفهمه! من دیگه خجالت می‌کشم با او خاله بازی کنم! اگر یک روز دعویمان بشود، ...»

نگاه خانم مدیر و معاون به دهان خانم کرامتی دوخته شده بود. خانم کرامتی به ستاره گفت: «ستاره جان! به در خانه‌ی آمنه برو و به مادرش بگو که امروز آمنه ...»

خانم کرامتی به این‌جا که رسید، صدای گریه‌ی آمنه در دفتر مدرسه پیچید. خانم کرامتی چشمکی به آمنه زد و ادامه داد: «امروز آمنه، زنگ ورزش در آب بارانی که از دیروز در چاله چوله‌های حیاط مدرسه جمع شده بود، افتاد و شلوارش خیس شد...»

لبخند کوچولویی روی لب آمنه و در سرمای بدنش شکفته شد.

خانم کرامتی به کلاس برگشت. مادر آمنه در حالی که مانتو و شلوار دیگری بر تن دخترش پوشانده بود، به در کلاس آمد، دستان گرم خانم کرامتی را میان دستان سردش فشرد و گفت: «خانم مدیر همه چیز را برایم تعریف کرد، از لطف و محبت شما ممنونم.»

خانم آموزگار آمنه را با گونه‌های سرخ رنگش به بچه‌ها نشان داد و گفت: «برای دوست خوبتان دست بزنید. ببینید چه مانتوی قشنگی پوشیده است!»

صدای خنده و شادمانی آمنه و بچه‌ها با صدای زنگ تفریح بیشتر شد.\*

زیرنویس

\* این ماجرا واقعی است، ولی برای رعایت اصول تربیتی، همه‌ی اسامی و نیز برخی جزئیات تغییر یافته‌اند.

